شبنم – بخش اول

مترجم دختر با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

myanimes.irسایت

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

بعد از اینکه هر دو وارد شهر شدند در کنار هم میان شلوغd جمعیت راه میرفتند که لان وانگجی ناگهان پرسید:«نشان نفرین در چه حاله؟»

وی ووشیان گفت:«جین لینگ به این دوست عزیزمون زیادی نزدیک بوده برای همین میزان انرژی شومی که دریافت کرده خیلی زیاده...البته یه ذره بهتره نمیشه گفت کامل از بین رفته یا چیزی...احتمالا وقتی جسد کامل رو پیدا کردیم راهی واسه نابود کردنش داشته باشیم یا لااقل سر جسد رو باید گیر بیاریم....در هر حالت نمیتونم بگم بیشتر از اینا دردسر دارم باهاش...!»

این"دوست عزیز"در حقیقت همان مردی بود که جسدش تکه تکه شده و از آنجا که او را نمیشناختند وی ووشیان پیشنهاد داد او را دوست عزیز خطاب کنند.لان وانگجی پس از شنیدن این حرف چیزی نگفته بود ولی مخالفتی هم نکرد پس می شد این حرکت او را نوعی تایید در سکوت نامید.البته خود او هرگز از این عبارت استفاده نمیکرد.لان وانگجی دوباره پرسید:«یه ذره...یعنی دقیقا چقدر؟»

وی ووشیان درحالیکه یک ذره را با دستانش نشان میداد گفت:«یه ذره یعنی اینقدر....چجوری توضیحش بدم؟میخوای لخت شم خودت ببینی؟؟؟»

لان وانگجی ابرویش را کمی بالا برد انگار نگران بود که نکند وی ووشیان همین حالا و وسط خیابان لباسهایش را از تن خارج کند پس با لحنی که بی تفاوتی در آن موج میزد گفت:«وقتی

برگشتیم میتونی لباساتو در بیاری!»

وی ووشیان خنده کنان،چرخی زد و چند قدمی به عقب برداشت.قبلا بخاطر اینکه میخواست هر چه زودتر فرار کند،از هر حربه ای برای بیزار کردن اطرافیانش استفاده میکرد از ادای دیوانه ها را درآوردن تا شیطنت های شرم آور...اما حالا هویتش آشکار شده بود و هر کسی جای او بود از بیادآوردن آن کارهای زشت از شدت خجالت آب میشد و در زمین فرو میرفت.تنها کسی به پوست کلفتی وی ووشیان میتوانست جوری وانمود کند انگار هیچ اتفاقی نیفتاده،براستی اگر کس دیگری همراهش بود او کمی شرم میکرد و چنین کارهای مسخره ای را انجام نمیداد،مثلا با زور وارد تخت کس دیگری نمیشد یا اصرار نمیکرد با هم داخل وان حمام شوند یا نمی پرسید پس از اینهمه پودری که به صورتش مالیده زیبا شده یا نه...از آنجا که وانمود میکرد هیچ چیزی بیاد ندارد،لان وانگجی هم کاملا طبیعی از پیش کشیدن موضوع خودداری میکرد.هر دو وانمود میکردند هیچ چیزی نشده و امروز بعد از آنکه هویتش برای وانگجی آشکار شد دوباره شیطنت را از سر گرفته بود و وقتی خنده هایش به پایان رسید بی درنگ چهره جدی به خود گرفت و گفت:«هانگوانگ جون،بنظرت کسایی که دست این دوستمون رو گذاشتن تو دهکده مو و وادارش کردن به شاگردای شما حمله کنه با اونایی که پاهاشو دوختن به یه جسد دیگه و دفنش کردن تو دیوار...از یه گروهن؟»

او هم در گذشته و هم حالا،لان وانگجی را به نامش صدا میزد ولی در این چند روز اخیر عادت

کرده بود که او را با عنوانش صدا بزند.بعلاوه برای او که با لحن بسیار جدی اینکار را میکرد بی اندازه خنده دار و مسخره آمیز بود.بهمین دلیل تصمیم گرفت وقتی بیرون هستند هم او را بشکلی نیمه جدی که خنده دار نباشد صدا کند.لان وانگجی گفت:«دو گروه هستن!»

وی ووشیان گفت:«خب منم موافقم!اینکه به خودشون زحمت دادن پاهای طرفو بدوزن به یه جسد دیگه و بذارنش تو دیوار نشون میده که اونا نمیخواستن تیکه تیکه شدن این رفیقمون لو بره...اگر اینطور باشه،اونا عمداً دست چپ رو برای حمله به شاگردای مکتب گوسولان نفرستادن چون باعث میشد توجه بقیه جلب بشه و بخوان تحقیق کنن....این وسط یکی بدجوری میخواد قضیه رو قایم کنه...از یه طرف هم وسط این همه مبارزه یه نفر میخواد همه چی آشکار بشه...مطمئناً اینا با هم کار نمیکنن!»

هر آنچه که لازم بود بیان شود،گفته شد.بنظر می آمد لان وانگجی دیگر چیزی برای گفتن ندارد ولی با گفتن:«اوهوم!»بنوعی تایید خود را رساند.وی ووشیان چرخی زد و حین راه رفتن حرف میزد:«اونایی که پاها رو قایم کردن حتما از رسم تالار شمشیرهای مکتب چینگه نیه خبر داشتن...از طرفی اونایی که دست چپ رو ول کردن از برنامه های مکتب گوسولان باخبر بودن...من فکر نمیکنم هر دو طرف هدف های معمولی داشته باشن...بنظرم کلی راز این وسط وجود داره!»

لان وانگجی گفت:«هر بار یه قدم به جلو میریم!»

وی ووشیان پرسید:«چطوری منو شناختی؟»

لان وانگجی جواب داد:«بشین بهش فکر کن!»

بدون لحظه ای استراحت سوال و جواب های فراوانی میانشان رد و بدل شد.وی ووشیان میخواست منتظر بماند تا وقتی که لان وانگجی حواسش نیست او را غافلگیر کرده و سوال آخر را بپرسد و جوابش را بگیرد هرچند تمام تلاشهایش بی فایده بودند با اینهمه اصلا نا امید نشده و با یک حرکت سریع مسیر گفتگوهایشان را تغییر داد:«من قبلا هیچ وقت نیومدم یوئه یانگ،آخه همیشه یه کسایی بودن که برن واسه هر چیزی برام جستجو کنن...الانم تصمیم گرفتم استراحت کنم پس تو تنهایی برو ....مشکلی نداری با این موضوع؟هانگوانگ جون؟»

لان وانگجی به اون نگریست و بعد سریع خواست برود که وی ووشیان او را متوقف کرده و گفت:«وایسا هانگوانگ جون....میشه بپرسم کجا داری میری؟»

لان وانگجی که پشت سر او را می نگریست گفت:«میرم مکتب تهذیبگران این منطقه رو پیدا کنم!»

وی ووشیان به منگوله آویزان به دسته شمشیرش چنگ زده و او را به جهت مخالف کشاند:«چرا میخوای پیداشون کنی؟اینجا منطقه اوناست...حتی اگه چیزی بدونن هم بهت نمیگن!از اونجایی که نمیتونن باهاش روبرو بشن یا پنهانش کنن واسه همین همه تلاششون رو میکنن تا کسی بو

نبرده...مطمئنا نمیخوان کسای دیگه بیان تو کارشون دخالت کنن..هانگوانگ جون محترم من،نمیخوام تو رو شرمنده کنم اگه واسه همچین کارایی من کنارت نباشم واقعا هیچی ازت بر نمیادا...اگر این مدلی که هستی بری پرس و جو کنی واقعا شک دارم به جوابی برسی!!»

اگرچه حرفهای او گستاخانه بود ولی از دید لان وانگجی منطقی بنظر میرسید پس دوباره با صدای کوتاهی گفت:«اوهوم!»وی ووشیان خندید و گفت:«این حرکت واسه چی بود؟میدونی نباید اینطوری جواب میدادی!»در این لحظه در دل با شادی گفت: *تنها چیزی که بلده بگه همینه...واقعا که مغروره!*

لان وانگجی گفت:«پس از کجا باید شروع کنم؟؟»

وی ووشیان نقطه ای را به او نشان داد و گفت:«البته که میریم اونجا!»

او به خیابان عریضی اشاره میکرد.نشان ها و علایم سرخ روشنی سر تا سر خیابان را پر کرده بود که در باد به چرخش در می آمدند.درب تمام مغازه ها باز و سراسر محل ورود و خروج را کوزه های سیاه قرار داده بودند .پیشخدمتهایی هم کاسه های کوچک مخصوص نوشیدنی را در دست نگه میداشتند و به رهگذران پیشنهاد میکردند به مغازه آنان وارد شوند.بوی نوشیدنی در تمام خیابان پیچیده بود.حالا مشخص بود چرا او آرامتر و آرامتر راه می رفت.وقتی به خیابان بعدی رفتند تقریبا مسخ این بو شده بود و حتی لان وانگجی را هم وادار کرد همینجا متوقف شوند.وی ووشیان

با چهره ای جدی گفت:«پیشخدمتای اینجا خیلی جوونن و پشتکار دارن...کل روز اینهمه مشتری دارن...تمام شایعات اینجا و بین این آدما می چرخه....اگه چیز عجیبی اتفاق افتاده باشه از گوش و چشم اینا دور نمیمونه!»

لان وانگجی دوباره گفت:«اوهوم!»ولی در تمام صورتش عبارت «تو فقط میخوای بری نوشیدنی بخوری»حک شده بود! وی ووشیان وانمود کرد اصلا متوجه حالت چهره لان وانگجی نشده،منگوله آویزان به شمشیر او را میکشید و با چهره ای که شادی از آن می بارید در خیابان مملو از مغازه های مشروب فروشی ایستاد.در یک آن پیشخدمتهای چهار یا پنج مغازه مختلف بطرفش آمدند،هر کدامشان از دیگری مشتاق تر بنظر میرسید:«دوست دارین شراب ما رو امتحان کنین؟شراب خانوادگی شون توی کل این منطقه مشهوره!»

«ارباب جوان،اینو امتحان کنین،نمیخواد پولی بابتش بدین...اگه طعمش رو دوست داشتین بفرمایین داخل مغازه ما!»

«این نوشیدنی عطرش زیادی قوی نیست ولی کافیه یه ذره بخوری تا کله ات سوت بکشه!»

«اگه اینو خوردین و بعدش هنوزم سر پا بودین من یکی اسموو عوض میکنم!»

با شنیدن این حرفها وی ووشیان پاسخ داد:«خیلی خب!»او کاسه مخصوص را از پیشخدمت گرفته و نوشید سپس کاسه خالی را با نیشخندی به او برگرداند و گفت:«اسمتو عوض میکنی؟»

در نهایت شگفتی پیشخدمت اصلا از این موضوع نترسید و بیشتر به او آویزان شده و بنظر میرسید اعتماد بنفسش بیشتر شده باشد:«منظورم این بود اگه از پس خوردن یه کوزه اش بر اومدین من اینکارو میکنم!»

وی ووشیان گفت:«باشه پس...سه تا کوزه بده بیاد!»

پیشخدمت بشدت خوشحال شده و به مغازه بازگشت.وی ووشیان به طرف لان وانگجی برگشت و گفت:«اینجا قراره به کارمون برسیم درسته؟این قضیه میتونه کمک کنه کارو پیش ببریم بعدش به بقیه چیزا رسیدگی میکنیم...بعد اینکه بهشون پول دادیم راحت میشه ازشون حرف کشید...!»لان وانگجی پول را درآورد تا هزینه کوزه ها را پرداخت نماید.

آندو وارد مغازه شدند.داخل مغازه میز و صندلی های چوبی برای استراحت و گفتگوی مشتریان قرار داده بودند.یکی دیگر از پیشخدمت ها با دیدن ظاهر لان وانگجی متوجه شد که او فرد معمولی نیست پس میز و صندلی را بخوبی تمیز کرد و آنان را به طرفش راهنمایی نمود.وی ووشیان یک کوزه را به دست گرفته و دو کوزه را روی پا گذاشته بود و به پیشخدمت به گفتگو پرداخت سپس موضوع را عوض کرده و درباره موضوع اتفاقات عجیبی که در این منطقه رخ داده اند یا نه سوال پرسید.پیشخدمت نیز فرد پرحرفی بود.او دستانش را بهم مالید و گفت:«منظورتون چجور اتفاقای عجیبیه؟!»

وی ووشیان گفت:«مثلا خونه های تسخیر شده،قبرستون های متروک،جنازه هایی که دست و پاشون قطع شده باشه!»

پیشخدمت نگاهی به هر دوی آنان انداخت و گفت:«هممم...تو و ایشون....واسه زندگی چیکار میکنین؟»

وی ووشیان گفت:«خودت متوجه نشدی؟»

پیشخدمت متفکرانه گفت:«البته که راحت میشه فهمید...شماها باید از اون تهذیبگرهایی باشین که توی آسمون پرواز میکنن ...مخصوصا ایشون که کنارته بین آدمای عادی هیچ وقت ندیدم همچین...همچین.....»

وی ووشیان با نیشخند گفت:«همچین آدم خوشگلی ندیدی!»

پیشخدمت خندید و گفت:«فکر کنم اگه اینطوری بگین این ارباب جوان کناریتون خوشش نیاد...اتفاقای عجیب گفتین؟خب آره اتفاق افتاده ولی الان نه...تقریبا واسه ده سال پیشه...اگه همین مسیر رو بگیرین و برین از شهر خارج میشین بعدش دو مایل دیگه هم برین میرسین به یه اقامتگاه خیلی زیبا...نمیدونم الان تابلوی اونجا سر جاش هست یا نه ولی اونجا اقامتگاه قبیله چانگه!»

وی وو شیان پرسید:«خب چه بلایی سر اونجا اومده؟»

پیشخدمت گفت:«کل قبیله مردن!شما پرسیدی چیز عجیبی اونجا رخ داده یا نه ...منم دارم اتفاقای عجیب واست تعریف میکنم دیگه...کل قبیله یه جا مردن...البته من شنیدم از ترس مردن!»

با شنیدن این موضوع لان وانگجی به فکر فرو رفت انگار که چیزی را بیاد می آورد ولی در طرف دیگر وی ووشیان متوجه هیچ چیزی نبود«این اطراف مکتب تهذیبگری خاصی وجود داره؟»مُردن دسته جمعی تمام اعضای یک قبیله میتوانست خبر وحشتناکی باشد.تمام نگرانی های قبایل دیگر انگار دست کمی از مکتب چینگه نیه نداشتند و هیچ کدام از قبایل هرگز وجود چنین چیزهای شرورانه ای را در منطقه شان تحمل نمیکردند.پیشخدمت گفت:«بله البته که داریم!»

وی ووشیان گفت:«پس چجوری این مساله رو حلش کردن؟»

پیشخدمت درحالیکه تکه پارچه کهنه را روی شانه می انداخت نشست و آنگاه رازی را که در این مدت مخفی نگهداشته بود افشا کرد:«این مساله رو حل کنن؟ارباب جوان تو میدونی فامیلی مکتب تهذیبگری که تو این منطقه حضور داره چیه؟فامیلشون چانگ بود!همون خاندانی که همشون مردن....خب وقتی همه مردن چطوری کسی باید این مساله رو حلش کنه؟»

قبیله چانگ یعنی تنها مکتب تهذیبگری حاضر در این منطقه همه از بین رفته بودند؟!وی ووشیان هیچ وقت نامی از مکتب یوئه یانگ چانگ نشنیده بود پس اینها احتمالا یک مکتب برجسته و ویژه نبودند ولی اینکه تمام قبیله در یک آن نابوده شده اند قطعا موضوع مهمی بود.او سریع

پرسید:«خب این قبیله چطوری همه با هم مُردن؟»

پیشخدمت گفت:«من اینطوری شنیدم که...یه شب،صدای بهم خوردن درها از اقامتگاه قبیله چانگ به گوش همه رسیده!»

وی ووشیان پرسید:«صدای بهم خوردن درها؟»

پیشخدمت جواب داد:«درسته...درها یه جوری بهم میخوردن که صداشون میرسیده به آسمون...بعدش از همه طرف صدای گریه و شیون میومده انگاری همشون اونجا اسیر شدن و نمیتونستن بیان بیرون،خیلی عجیبه نه؟آخه درها رو از داخل می بندن...اگه کسی اون تو بود خب میتونست بیاد بیرون منظورم اینه راحت درو باز میکردن و در میرفتن دیگه...پس چرا همش میزدن به درها؟؟حتی اگه کسی بیرون بود که نمیتونست اونا رو نجات بده...در از داخل قفل بوده...تازشم از در نمیتونستن بیان بیرون میتونستن از رو دیوار بپرن مگه نه؟؟مردم بیرون اونجا ایستاده بودن و نمیدونستن چیکار کنن...آخه همه خبر داشتن که مکتب چانگ بخاطر قدرت تهذیبگریشون خیلی اینجا قدرت داره...رئیس قبیله شون،چانگ پینگ یه شمشیر داشت که وقتی میخواست جایی بره روش وایمیستاد و پرواز میکرد.تو بگو...اگه اون داخل اتفاق ناجوری افتاده بوده باشه که خود اونا هم از پسش بر نمیومدن بنظرت مردم عادی مغز خر خوردن برن خودشونو به کشتن بدن؟؟؟واسه همین نه کسی نردبون گذاشت نه از دیوار رفتن بالا که ببینن اونجا چه خبره...این شب همینطوری تموم شد رفت...البته صداهای داخل هم کمتر و کمتر شد....فردای اون روز،وقتی

خورشید درومد،درای اقامتگاه چانگ خود به خود باز شدن...داخل خونه،مرد و زن، ارباب ها و خدمتکارها...همه شون...بعضیا نشسته بودن،بعضیا یه گوشه افتاده از ترس خودشونو خیس کرده بودن و با دهن های باز مرده بودن!»

صاحب مغازه شراب فروشی چرخی زد و سرزنش کنان به او گفت:«میخوای بمیری؟واسه چی نمیری سر کارت جای اینکه داستانای چرت و پرت قدیمی تعریف کنی؟»

وی ووشیان گفت:«پنج تا کوزه دیگه لطفا!»

لان وانگجی پول ده کوزه را پرداخت کرد.صاحب مغازه خوشحال شد و به پیشخدمت گفت:«حواست به مشتریامون باشه...الکی ول نچرخی اینورا ها!»

وی ووشیان گفت:«خب ادامه بده!»

حالا بدون نگرانی،پیشخدمت تمام تلاشش را بکار گرفت و با صدایی سرزنده به بیان داستان ادامه داد:«بعدش،تا مدتها،هر کسی شبا از اطراف اقامتگاه چانگ رد میشد میتونست صدای ضربه زدن روی دیوار و درها رو بشنوه...اون صداها از داخل میومدن!ولی فکرشو بکن...اونا میتونستن تو آسمون پرواز کنن تو عمرشون کلی شبح و هیولا دیده بودن اونوقت همون آدما از ترس می میرن...چی میتونسته اونقدر ترسناک باشه که باهاشون اینطوری بکنه؟اگه شماها هم شب برین اون طرفا حتما به چند تا شبح برخورد میکنین...با اینکه خیلی وقت پیش اونا رو دفن کردن بازم

میتونین بشنوین که هی دارن میزنن به در تابوتا و صداشون میاد...هرچند میدونین رئیس قبیله، چانگ پینگ اون روز خونه نبود و زنده موند...!»

وی ووشیان گفت:«مگه نگفتی کل قبیله مردن؟»